

مجموعه ارباب میراث کهن
کتاب چهارم

مارگریو

کاترین فیشر

مترجم
سوگند رجبی نسب

ویراستار
مریم حیدری



انتشارات بهنام

درخت با ملایمت گفت: «به نظرم باید ترست رو با اربابت در میون بذاری.»

رافعی خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «فایده‌ای نداره.»

«واقعا صحبت کردن با اون سخته.» پرنده‌ای سرخ به میان شاخه‌ها

پرید، درخت لرزید و از بالای سر رافعی گفت: «اگه اون هم نوع من بود،

قطعا مقدس تلقی می‌شد. یا درخت آتشی‌نی بود که در دره‌های زیال^۱

رشد می‌کرد. گالن چنین چیزیه.»

رافعی سری تکان داد و زیر نور خورشید که از میان شاخه‌های درخت

به رنگ سبز در می‌آمد دراز کشید و چشمانش را بست. آن درخت یک

درخت توس جوان و بسیار کنجکاو بود.

- بهم بگو این سفر عمیق تو رو به کجا می‌بره.

رافعی از جا برخاست، با نومی‌دی به اعماق جنگل بهاری نگاه کرد و

گفت: «تو ذهنت اتفاق می‌افته. طبق مناجات مراحل مختلفی وجود داره:

درخت کیهانی^۲، دشت گرسنگی^۳،

- گرسنگی یه حسه؟

- شکم خالی. بدون غذا موندن.

درخت که مجذوب شده بود گفت: «که اینطور. ریشه‌های ما مدام در

حال ذخیره کردن مواد مغذی هستن. به نظرم موجودات بی‌ریشه خیلی

آسیب‌پذیرن. سازنده‌ها دانا بودن، اما ما گاهی فکر می‌کنیم شما یه

آزمایش شکست خورده هستین.»

رافعی که انگار با خود صحبت می‌کرد، گفت: «بعدش می‌رسیم به مانع

درد^۴.»

1. chasm of Zeail

2. Cosmic Tree

3. Plain of Hunger

4. Barrier of Pain

درخت ساکت بود. سرانجام با صدایی آرام گفت: «تو از این می ترسی.»

او سری تکان داد و گفت: «از آخری بیشتر از همه می ترسم. یه شاگرد برای اینکه تبدیل به نگهبان بشه باید از تاریکی مطلق بگذره و وارد جایی بشه که حتی در کتاب‌ها هم توصیف نشده. به اونجا می‌گن بوته‌ی آتش^۱.»

درخت از ریشه بر خود لرزید، تمام برگ‌هایش تکان خورد. پرنده‌های سرخ با سر و صدا از میان شاخه‌های آن به بیرون پریدند. درخت گفت: «آتش! آتش بدترین دشمنه! دیده‌بانی، جنگل هارناک^۲ رو سوزوند، تمام برگ‌ها و تمام نهال‌ها نابود شدن. آخه کی از چنین موضوعی ناراحت نمی‌شه؟»

- رافی!

گالن از دنده‌ی چپ بیدار شده بود. او با خستگی و خشم از پناهگاه بیرون آمد و پرسید: «چه خبر؟»

- هیچی.

نگهبان برگشت، موهای بسته شده‌اش را باز کرد و گفت: «همین که خبری شد، بهم بگو. اینقدر وقت رو تلف نکن، بخون! این کار واست لازمه.»

رافی کتاب را برداشت و بی‌آنکه حتی نگاهی به آن بیاندازد، زیر لب گفت: «از وقتی مارکو مرده، اون مثل یه کابوس شده.»

درخت ساکت بود.

گالن لنگ‌لنگان از میان درختان به سمت نهر رفت. او خم شد، آب خنک را میان دستانش گرفت و نوشید و کمی به سر و روی خود پاشید.

او هفته‌ها روی خطوط حسی کار کرده و از خود بیگاری کشیده بود. آنها قبلاً زنجیره‌ای بین چند نگهبان آشنا و کانال‌های از خواب برخاسته‌ی درختان و رشته‌های زمین پیدا کرده بودند که به خود تاسکرون^۱ می‌رسید. در حقیقت، دیشب، پس از روزها سعی و تلاش، گالن به شین^۲ نگهبان هرم شهر ویران شده صحبت کرده بود. موفقیت بزرگی بود. اما او را از پای درآورده بود.

رافی که به او نگاه می‌کرد، به یاد شب مرگ مارکو و سوگند گالن مبنی بر پیدا کردن مارگریو افتاد. او قسم خورده بود که مارگریو را می‌کشد. - برای همین اینقدر داره تلاش می‌کنه تا درپچه‌های حسی را آماده کنه و من رو به این سفر ببره. اون فکر می‌کنه زنده نمی‌مونه.

درخت با ملایمت گفت: «الان دیگه واقعا ترسیدی.»

رافی از جا پرید و گرده‌ها را از روی لباسش تکاند. ترسش دوباره برگشته بود. احساس می‌کرد هوشیاری درخت درونش جان گرفته.

درخت با کنجکاوی زمزمه کرد: «واقعا باور می‌کنی که این مارگریو دنبال توئه؟»

«دیگه نمی‌تونم حرف بزنم.» او به سرعت برگشت. دچار حالت تهوع شده بود. اضطراب زیاد باعث شد که دیگر صدای درخت را نشنود. تلوتلو خوران به سمت نهر به راه افتاد. بعد برگشت تا کتاب را بردارد. وقتی خم شد، احساس کرد عرق پشتش سرد شده. از شدت سرگیجه همه جا را تار می‌دید. نفس نفس زنان به درخت تکیه داد.

درخت با ترس گفت: «رافی، یکی داره میاد!»

او با سردرگمی به سراغ خطوط حسی‌اش رفت، اما آنها دست نخورده بودند.

او با صدایی جیغ مانند به آرامی گفت: «گالن!» اما نگهبان به سرعت حرکت کرده بود و دستی محکم او را گرفت.
- دیده‌بانه؟

«فکر نکنم. نمی‌تونم چیزی حس کنم.» او با ضعف کنار ریشه‌های درخت خم شد. گالن دور خود چرخید و به ردپاها نگاه کرد.
سکویی بود.

رافی درحالیکه دهان و چشمانش را پاک می‌کرد، تلو تلو خوران از جا برخاست و سعی کرد تمرکز کند، اما قبل از اینکه بتواند درست ببیند آن موجود به او نزدیک شده بود. بعد در کمال تعجب دید که سکویی خسته و زخمی است. خون خشک شده روی زخم زیر یکی از گوش‌هایش به چشم می‌خورد. چشمان زردش سرشار از خستگی بودند.
گالن شانه‌های نحیف او را گرفت و گفت: «خدای من، بهت حمله کردن؟ تاج رو گرفتن؟»

سکویی از شدت خستگی، روی چمن‌ها افتاد. انگار آنقدر خسته بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. سپس زیر لب گفت: «جای تاج در سارز امنه. داشتیم برمی‌گشتیم که به دیده‌بانی برخوردیم.»

گالن نفسی عمیق کشید و گفت: «خدا رو شکر.» اما انگار سکویی نشنید. او نگاهی به رافی انداخت و با نومییدی گفت: «اونا کاریس رو گرفتن.»